

## بررسی کوتاهی پیرامون "مسخ" کافکا

متین

فرانتس کافکا در سوم ژوئیه ۱۸۸۳ در یک خانواده یهودی آلمانی زبان در پراگ متولد شد و در سن ۴۱ سالگی در سوم ژوئن ۱۹۲۴ در وین از بیماری طولانی سل حنجره در گذشت. او در دو رشته در دانشگاه پراگ درس خواند: ادبیات و زبان آلمانی، و سپس حقوق. وی بعد از فراغت از تحصیل در ۲۳ سالگی با درجه دکترای حقوق در یک شرکت بیمه مشغول به کار شد. ولادیمیر ناباکوف منتقد روسی الاصل درباره او چنین می گوید: *او بزرگ‌ترین نویسنده آلمانی زبان عصر ماست. شاعرانی چون ریلکه و رمان نویسانی چون توماس من در مقایسه با او کوتوله‌هایی بیش نیستند*. او در زمان مرگش از دوست خود ماکس برود خواست که تمام آثارش را بسوزاند ولی خوشبختانه برود دست به چنین کاری نزد و آثار او را منتشر کرد. از مهم‌ترین کارهای او می‌توان از *قصر*، *دیوار چین*، *طیب دهکده*، *آتشکار* و *گروه محکومین* را نام برد.

او در داستان‌هایش جهان را بیشتر از طریق عواطف و احساسات هنرمندانه می‌نگرد. به عبارت دیگر کوشش او مصروف بیان حقایقی است که بر حسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است. مسخ یکی از همین داستان‌هاست. فرانتس کافکا در این داستان هستی را با مضامینی برتافته از ذهنیت و عواطفش بیان می‌کند. بر اساس نگرش وی انسان کانون هستی نیست. در این مکان همه جانداران، به‌مثابه یک کل واحد، ایستاده‌اند. انسان تنها یکی از آنان است بدون آن‌که لزوماً برترین آن باشد. اکسپرسیونیسم او در همان عبارت اول داستان رخ می‌نماید: *"یک روز گرگور زامزا از خوابی آشفته بیدار شد و فهمید که در رختخوابش به حشره‌ای عظیم بدل شده است"*. در اینجا این تغییر شکل عمدی از واقعیت، نمونه‌ای بارز از سبک کار اکسپرسیونیستی اوست. بعضی از منتقدین بورژوا معتقدند که مسخ ریشه در رابطه پیچیده کافکا با پدر سختگیر و مستبدش دارد. او اما از کودکی بار احساس گناهی تحمیلی را که مناسبات باژگون اجتماعی در روان وی ایجاد کرده بود، مادام‌العمر به دوش می‌کشد. به قول ناباکوف در سمبولیسم اسطوره‌ای، کودکان به شکل حشرات تصویر می‌شوند. کافکا نیز بنا بر اصول موضوعه فرویدی از سمبل حشره سوسک استفاده می‌کند تا فرزند پسر را بنمایاند. در سمبولیسم اسطوره‌ای، نماد سوسک به وضوح نشانگر احساس بی‌ارزشی پسر در برابر پدرش است. کافکا به خوبی از این نماد برای بیان چنین رابطه‌ای بین فرد و اجتماع در جامعه طبقاتی سود می‌جوید. مسخ بیان اکسپرسیونیستی و سمبلیک همین رابطه در جامعه‌ای استبداد زده است. داستان از سه بخش عمده تشکیل می‌شود و بخش‌های مختلف با زیبایی تمام به هم پیوسته است و مجموعاً یک کل واحد منسجم را تشکیل می‌دهد. کنش متقابل این بخش‌ها چنان است که خواننده با خواندن کمترین کلمات بیشترین تصاویر را در ذهن خود می‌سازد.

واقعه در سال ۱۹۱۲ به وقوع می‌پیوندد. قهرمان مسخ گرگور زامزا است. پسری از خانواده زامزا با وضعیت مالی متوسط. پدرسخت‌گیر خانواده پنج سال پیش در اثر ورشکستگی و بدهکاری، تنها پسر خود گرگور را نزد یکی از طلب‌کاران به کار بازاریابی پارچه در شهرستان‌ها می‌گمارد. شغل طاقت فرسای بازاریابی ایجاب می‌کند که وی اغلب در مسافرت باشد. پدر روزها در خانه به خواندن روزنامه و این جور چیزها مشغول است. گرتّه خواهر گرگور کوچک‌تر از آن است که به کاری مشغول شود. مادر گرگور سال‌هاست که از بیماری آسم رنج می‌برد. آپارتمان کنونی را هم گرگور برای خانواده اجاره کرده است. در یکی از شب‌هایی که گرگور در خانه است و فردایش باید مجدداً به مسافرت برود آن اتفاق وحشتناک رخ می‌دهد. همه چیز در طول شب به وقوع می‌پیوندد. خواب آن شب او آشفته و در عین حال سنگین است. صبح زود که چشم می‌گشاید متوجه می‌شود که در تختخوابش به حشره‌ای عظیم بدل شده است، به سوسکی که دارای پاهای متعدد و لاغری است که در مقایسه با تن پهن و محدب و گنبدی شکلش رقت‌انگیز می‌نماید. با خود می‌گوید: "چه بر سرم آمده است؟ بهتر است بنخوابم تا این مزخرفات را فراموش کنم". ولی پیچ و تاب بی‌امان پاهایش در هوا مانع از خوابیدن مجدد او می‌شود. احساس واقعی بودن شکل حشره‌ی‌اش به تداوم و استمرار وابسته است. با خود فکر می‌کند: "چه شغل طاقت فرسایی... مرده شویش ببرد. اگر مجبور نبودم به خاطر پدر و مادرم دندان روی جگر بگذارم خیلی وقت پیش استعفا می‌دادم". سپس فکر می‌کند: "بهتر است از تخت پایین آمده، لباس بپوشم و عازم شوم تا بموقع به قطار برسم". در اینجا تأثرات انسانی او بر غرایز حشره‌ی‌اش می‌چربد. به ساعت نگاه می‌کند: "اوه خدای من... ساعت از شش و نیم هم گذشته. یعنی ساعت پنج زنگ زده؟" در این لحظه مادرش از پشت در او را صدا می‌زند: "گرگور! ساعت هفت و ربع کم است. مگر نمی‌خواهی با قطار بروی؟" گرگور فکر می‌کند: "چه صدای لطیفی!" در اینجا یک بار دیگر اصول فرویدیسم در افکار کافکا نمایان می‌شود. "بله بله. متشکرم مادر الان بلند می‌شوم". گرگور از صدای خودش تعجب می‌کند. زنگ خاصی دارد. انگار در ته هر کلمه صدای جیرجیر می‌آید. چند لحظه بعد گرتّه دلواپس و گریان از پشت در با لحنی غم‌اندود می‌گوید: "گرگور! حالت خوش نیست؟ چیزی لازم داری؟" گرگور می‌پندارد که خواهرش از این بابت اشک می‌ریزد که نکند برادرش از کار اخراج شود و رئیس بابت طلب‌های سابق، خانواده را تحت فشار قرار دهد. گرگور بیچاره عادت کرده است که فقط نقش ابزاری برای استفاده خانواده را بازی کند. او اساساً به این فکر نمی‌افتد که شاید خواهرش از سر ترحم به حال او است که می‌گیرد. گرگور همان‌طور که در تختخوابش است و تلاش می‌کند از آن پایین بیاید احساس سرگیجه، خارش تن و گرسنگی می‌کند. خارش نمادین مداوم تن سمبل استثمار او از طرف خانواده‌اش است و این که اعضای فامیل او را ذره ذره می‌خورند. خانواده در "مسخ"، خود، سمبل جامعه و پدر سمبل دولت است. اعضای خانواده طبقات میانی اجتماعند که به تناسب نزدیکی به پدر از گرگور دورند. گرگور خواهرش را از همه بیشتر دوست دارد ولی او هم در جای خود به وی پشت می‌کند.

رئیس تجارتخانه سرپرست مؤسسه را جهت اطلاع از چرائی دیرکرد گرگور به خانه‌اش می‌فرستد. با ورود او همه اعضای فامیل به تکاپو می‌افتند. مادر معتقد است که گرگور از سر کله شقی و بی‌اعتنایی تاکنون خواب مانده و به قطار نرسیده است و از این بابت از سرپرست عذر خواهی می‌کند. وقتی آن‌ها به اطاق گرگور وارد می‌شوند با دیدن جثه پهن حشره که با قد ۹۵ سانتیمتر روی پاهای متعدّدش به زحمت راه می‌رود، وحشت زده می‌شوند. مسخ در هیأت جسمانی تا انتها صورت پذیرفته است. گرگور با التماس به سرپرست نگاه می‌کند و بدن خود را به طرف او

می‌کشاند و با صدایی که به هیچ وجه شبیه صوت انسانی نیست به او می‌گوید: "خب، الساعه لباس‌هایم را می‌پوشم و پارچه‌ها را جمع می‌کنم و راه می‌افتم". سرپرست که از حرف‌های گرگور تنها صدای جیرجیر سوسک را می‌شنود وحشت زده فرار می‌کند. پدر خشمگین از گرگور که باعث وحشت سرپرست شده او را با کوبیدن پا بر زمین و گرداندن عصا در هوا وحشیانه به داخل اتاق کیش کیش می‌کند. گرگور ضمن عقب عقب رفتن سرش را بالا نگه می‌دارد و نگاه عجزآمیز و پر تمنای خود را به پدر می‌دوزد. نگاه او فریاد التماسش است. پدر درب را محکم به روی او می‌بندد. در اینجا کافکا با بیانی سمبلیک و تصویری نمادین با زیبایی تمام مناسبات طبقات اجتماعی را در معرض دید خواننده قرار می‌دهد: آنگاه که طبقات فرودست به هر دلیلی موجبات وحشت و نگرانی طبقات فرا دست را فراهم آورند با سرکوب دولت وی مواجه می‌شوند. "کله شقی" بیان این تعارض اجتماعی است.

در بخش دوم بیان اکسپرسیونیستی داستان به اوج می‌رسد. اعضای خانواده برای تغذیه او غذاهای نیم خورده خویش را در اتاقش می‌افکنند ولی معده سوسکی او غذاهای انسانی را نمی‌پذیرد در نتیجه اتاق او به مزبله‌ای تبدیل می‌شود. مزبله‌ای هم‌چون محل سکونت فقیرترین اقشار اجتماع. با این وجود او تحت تأثیر عواطف انسانی خود که استحاله نیافته است تصمیم دارد به آرزوی خواهرش مبنی بر ورود وی به هنرستان موسیقی جامه عمل بپوشاند. او علیرغم چهره کریه خود هم‌چنان - و حتی بیش از پیش - قلبی مهربان، حساس و شکننده دارد. ولی این خصیصه از دید همه اعضای خانواده پوشیده است. آن‌ها تنها ظاهر او را می‌بینند و به هیچ وجه متوجه نگاه‌های عاشقانه او نیستند. رفته رفته گرتنه هم با اکراه به او می‌نگرد و به جمع دیگر اعضای خانواده یعنی پدر مستبد و مادر معتقد یهودی می‌پیوندد.

آخرین بخش داستان اگرچه به نظر می‌رسد با عجله به پایان رسیده ولی از نظر ظرافت و خلاقیت، و در عین حال سادگی بیان در اوج قرار دارد. به نظر می‌رسد که کافکا برای حیوانات مقامی والاتر از مقام انسان قائل است. او توانسته است تصویری زیبا و روشن از روح لطیف و عاشقانه، و دوست داشتنی حیوانات ارائه نماید. درونمایه مسخ دارای چنین تصویری است. کافکا در هم‌دلی با حیوانات آن‌قدر پیش می‌رود که می‌گوید: "آیا گرگور حیوان است که موسیقی این همه در او اثر می‌گذارد؟". گرگور مست موسیقی است و این نشان می‌دهد که بر خلاف ارزیابی ناباکوف، کافکا عاشق موسیقی است. اصولاً گرگور مست، خود کافکا است. پولیتزر درباره کافکا می‌گوید: "او اغلب حیوانات را به عنوان شنونده و اجرا کننده موسیقی در نظر می‌گیرد" و این خود تأکید دیگری است بر عشق بی‌انتهای او به موسیقی و هم‌چنین دل‌باختگی او به دنیای حیوانات. او هرگز حیوانات را موجوداتی پست و شایسته تحقیر نمی‌شمارد. برای او انسان "اشرف مخلوقات" نیست. نگرش حیوان دوستانه کافکا نگرشی کاملاً نو و متفاوت از چارچوب سنتی و انسان مرکزی است. منشأ چنین دیدی به او ان کودکی وی بر می‌گردد. او در یادداشت‌هایش بارها اشاره کرده است که در کودکی مجبور بوده برای رفتن به دبستان از بازار قصابها بگذرد. دیدن منظره لاشه‌های خون‌آلود و کله‌های خوک در پیشخوان دکان‌ها سخت او را تکان می‌داده است. مشاهده هر روزه چنین منظره‌ای و مناظری از این دست روحیه لطیف او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. چیزی در درون او شکل می‌گیرد، احساس ناسازگاری می‌کند، وضعیت موجود را پاسخگوی نیازهای درونی خود نمی‌یابد، اواخر قرن نوزدهم است اروپا در غلیان تغییر وضع موجود است، به همین دلیل بسیار زود، در شانزده سالگی، به جنبش آنارشیست‌های چکسلواکی می‌پیوندد. بعدها در یک شرکت بیمه سوانح کارگری مشغول به کار می‌شود، با پیچیدگی‌های حقوقی جوامع طبقاتی آشنا می‌شود. در این رشته تحصیل می‌کند و به اخذ درجه دکترا نائل می‌آید. غلیان انقلابی در اثر سرکوب فروکش

می‌کند، او درد و رنج کارگرانی را مشاهده می‌نماید که به دلیل عدم وجود تجهیزات ایمنی در محل کار مجروح می‌شوند و سر و کارشان به تشریفات حقوقی - اداری پیچیده بیمه می‌افتد و با فروتنی و التماس نزد وی می‌آیند و برای دریافت حقوق حقه خویش به خواهش و تمنا می‌افتند. تلاش جامعه سرمایه داری مسخ اینان است. کتاب مسخ طغیانی است بر علیه این تلاش.

ژانویه ۱۹۹۵

Dialog

Postamt 1/ Postlagernd  
04109 Leipzig / Germany

**گفتگوهای زندان ویژه اینترنت**

Email: [dialogt@web.de](mailto:dialogt@web.de)

Internet: <http://www.dialogt.net>